AFTER THE CRACK



بخش دوم

آستانه 5

پس از ترک

عبارت‌هایی هست که سرسری به کارشان می‌بریم.

«احساس می‌کنم دوباره زاده شده‌ام.»

«از نو آغاز کرده‌ام.»

«زندگی تازه‌ای بود.»

معمولاً استعاره‌اند.

آرایه‌های سخن.

شیوه‌هایی آراسته برای وصف یک تغییر.

بعد لحظه‌هایی هست که آن کلمه‌ها دیگر نمادین نیستند.

و به معنای واقعی کلمه درست می‌شوند.

مدت‌ها زندگی را خطی پیوسته تصور کرده بودم.

با فرازها و فرودها.

با شتاب‌ها و کندی‌ها.

با موفقیت‌ها و گرفتاری‌ها.

اما همیشه همان خط.

همیشه همان سفر.

بعد روزی رسید که فهمیدم زندگی‌ای می‌تواند بگسلد بی‌آنکه تن بمیرد.

نگاهی به جهان می‌تواند بگسلد.

یک هویت.

یک یقین.

یک طرح.

تصویری از خود.

و وقتی چنین می‌شود، آدمی که از سوی دیگر بیرون می‌آید هرگز همانی نیست که وارد شده بود.

نخست می‌کوشیم پایداری کنیم.

می‌کوشیم آنچه نجات‌یافتنی است نجات دهیم.

تعمیر کنیم.

از نو بسازیم.

به روال عادی بازگردیم.

واکنشی طبیعی است.

من هم همین کار را کردم.

می‌خواستم پیوستگی را بازیابم.

می‌خواستم آنچه گسسته بود را دوباره گره بزنم.

می‌خواستم به پیش‌تر برگردم.

بعد چیزی فهمیدم که پذیرفتنش دشوار بود.

آن «پیش‌تر» دیگر وجود نداشت.

و دویدن در پی‌اش بیهوده بود.

این یکی از گران‌ترین درس‌های زندگی است.

چون سوگی کوچک می‌طلبد.

سوگ آنچه بودیم.

اغلب از آدم‌هایی که از دست می‌دهیم سخن می‌گوییم.

بسیار کمتر از هویت‌هایی که از دست می‌دهیم.
و با این همه، آن‌ها هم سزاوار مراسم خاکسپاری‌اند.
لحظه‌ای هست که دیگر آن پسری نیستید که بودید.
آن حرفه‌ای که بودید.
آن مردی که بودید.
آن زنی که بودید.
لحظه‌ای هست که نسخه‌ای از ما کارش را به پایان می‌رساند.
و جا را به چیز دیگری می‌سپارد.
وقتی از آن فصل گذشتم، بی‌درنگ متوجه نشدم.
گمان کردم بحران است.
یک پرانتز.
یک حادثه.
تنها بعدها فهمیدم که از دگرگونی‌ای می‌گذشتم.
تفاوت بسیار بزرگ است.
بحران چیزی است که آرزو دارید تمام شود.
دگرگونی چیزی است که شما را برای همیشه تغییر می‌دهد.
دوره‌ای را به یاد دارم که هر یقینی معلق به نظر می‌رسید.
پاسخ‌های کهنه دیگر کار نمی‌کردند.
ابزارهای کهنه ناکافی به نظر می‌رسیدند.
حتی برخی هدف‌ها معنایشان را از دست دادند.
احساسی آشوبنده بود.

مثل قدم زدن در منظره‌ای آشنا و دریافتن اینکه همهٔ راه‌ها جهت عوض کرده‌اند.

مدتی کوشیدم با نقشه‌های کهنه راهم را بیابم.

فایده‌ای نداشت.

چون من تغییر کرده بودم.

نقشه‌ها اشتباه نبودند.

کهنه شده بودند.

در گذارهای بزرگ همین رخ می‌دهد.

گرفتاری‌ها فقط از جهانی که تغییر می‌کند نمی‌آیند.

از این می‌آیند که همچنان با چشم‌هایی که از آنِ گذشته‌اند تفسیرش می‌کنیم.

بعد، آرام‌آرام، چیزی دوباره سر جایش می‌نشیند.

در یک روز رخ نمی‌دهد.

در یک هفته رخ نمی‌دهد.

با صدها جابه‌جایی کوچک رخ می‌دهد.

با آگاهی‌های تازه.

اولویت‌های تازه.

پرسش‌های تازه.

صبحی بیدار می‌شوید و می‌بینید که واقعیت را جور دیگری می‌نگرید.

همان چیزها.

با چشم‌هایی دیگر.

آن‌گاه بود که کم‌کم معنای راستین تولد دوباره را فهمیدم.

در دوباره جوان شدن نیست.

در از میان بردن درد نیست.

در پاک کردن خطاها نیست.

در ساختن رابطه‌ای تازه است با هر آنچه رخ داده است.

با زخم‌ها.

با ترس‌ها.

با فقدان‌ها.

با فرصت‌ها.

با خودِ زمان.

زندگی دوم از انکار زندگی نخست زاده نمی‌شود.

از یکپارچه کردن آن زاده می‌شود.

هر آنچه بودید همچنان وجود دارد.

اما دیگر بر اکنون فرمان نمی‌راند.

تجربه می‌شود.

خاطره می‌شود.

مصالح ساختمانی می‌شود.

بسیاری تولد دوباره را رویدادی پرشکوه تصور می‌کنند.

من آن را جور دیگری زیستم.

چون بازسازی‌ای آهسته.

آجر به آجر.

اندیشه به اندیشه.

تصمیم به تصمیم.

اغلب در سکوت.

اغلب بی‌تماشاگر.

اغلب بی‌آنکه کسی بفهمد چه می‌گذرد.

و با این همه داشت رخ می‌داد.

در ژرفای چیزها.

با گذشت زمان کم‌کم جور دیگری به دیگران نگریستم.

فهمیدم که تقریباً همه بیش از یک زندگی را می‌زیند.

نه لزوماً چند هستی زیستی.

چند فصل درونی.

چند هویت.

چند دگرگونی.

به چهره‌ای می‌نگریم و پیوستگی تصور می‌کنیم.

اما پشت آن چهره ممکن است پنج، ده، بیست نسخهٔ گوناگون از همان آدم وجود داشته باشد.

همه واقعی.

همه جان به در برده.

همه ضروری.

شاید برای همین است که با بالا رفتن سن، دلسوزی مهم‌تر می‌شود.

چون می‌آموزیم نبردهای نادیدنی دیگران را محترم بداریم.

می‌فهمیم که هیچ‌کس فقط آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد.

هر کس در درون داستانی از فروریختن‌ها و بازسازی‌ها با خود دارد.

از فقدان‌ها و تولدهای دوباره.

از مرگ‌های نمادین و آغازهای تازه.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، آن دوره را آرمانی نمی‌کنم.

آرزو ندارم دوباره آن را بزیم.

سخت بود.

آشفته.

گاهی دردناک.

اما ارزشش را بازمی‌شناسم.

چون از آن دگرگونی کسی زاده شد که پیش‌تر وجود نداشت.

کسی آگاه‌تر.

هشیارتر.

انسانی‌تر.

شاید کمتر مطمئن.

اما بسیار اصیل‌تر.

و این همان بخشی است که اهمیت دارد.

در پایان راه، وقتی به مسیر پیموده می‌نگرم، تنها یک زندگی نمی‌بینم.

دست‌کم دو تا می‌بینم.

نخستین بر انتظارها ساخته شده.

دومین بر فهم ساخته شده.

نخستین بر انجام دادن متمرکز.

دومین بیشتر به بودن توجه دارد.

نخستین یقین داشت که می‌داند.

دومین آماده است گوش بدهد.

برای همین سخن گفتن از زندگی دوم هیچ گزافه‌ای در خود ندارد.

جمله‌ای شاعرانه نیست.

استعاره نیست.

بیان یک واقعیت است.

چون لحظه‌هایی هست که ما فقط جهت عوض نمی‌کنیم.

هستی عوض می‌کنیم.

و وقتی به راستی چنین می‌شود، زندگی دوم استعاره نیست.

همان چیزی است که می‌ماند، پس از آنکه زندگی نخست هر آنچه می‌توانست بیاموزد آموخته است.